

سرودی از منوچهر جمالی

آن بیابان گرد

آنگاه رسیده است که سربه بیابانها نهم ،
 عمریست که جهان من، خانه ام بوده است
 وگرداگردخانه ام ، دیواری بلند بنا کرده ام ،
 و بر آن ، دیوار ، نقش جهان را کشیده ام
 بر آن دیوار ، همه اندیشه هارا نگاشته ام
 بر آن دیوار ، همه زیباییها ، همه خوبیها ، همه حقایق نقش بسته اند
 وهرپگاه ، که از خواب برمیخیزم ، تا شب هنگام
 گشتی درخانه ام میزنم
 وازنو ، این نقشهارا می بینم و شیفته آنها میشوم ،
 ومیانگرم که از پس دیوارهای خانه ام ، بیابان آغاز میگردد
 و بیم از آن دارم که گامی از این خانه بیرون نهم ،
 واز ترس اینکه مبادا ، بیابان با ریگهایش ، به درون خانه ام بتازد
 خانه ام را بی درو پنجره ساخته ام
 و میانگرم ، بی این خانه نمیتوان زیست ،
 و باور ندارم که نقشهای زیبائی و خوبی و حقیقتی جز این هست .

روزی از پس دیوار ،
 آواز خوش راهروی را که میگذشت ، شنیدم که میگفت :
 « پشت دیوارخانه ات ، همه جهانست
 درپس مرز « خودت » ، « خدا » هست ،

گامی فراسوی عقیده ات ، حقیقت است
یکبار، دل به خودت بده ، و راه بیابان گیر
یکبار، زمانی چند، فراسوی خانه ات ، درجهان بگرد
یکبار، چندی بی این عقیده ات ، زندگی کن
یکبار، چندی بی این خودت ، دوست بدار
یکبار، آنچه دروطن هست، دروطن بگذار
تا درجهانگردی، هیچگاه احساس غربت، ترانیازارد
وشوق بازگشت به زاد وبوم، ترا از دیدن جهان بازندارد
یکبار، افکاری را که ارعقیده ات داری
به عقیده ات بسپار، وازعقیده ات ، بیرون آی
تا زمانی، درفضای بیکرانه آزادی ، بیندیشی
وشوق فکروعقیده ای که رها کرده ای ،چون سایه بدنبالت نیاید

من آن آواز را ، به گوش جان شنیدم
وازان روز،خانه من که عمری جهانم بود،زندانی تنگ شده است
ولی خانه مرا ، بی درو پنجره ساخته اند
ودیوارهای خانه ام را بس بلند افراخته اند
تا ریگهای سوزان بیابان به درون فرونریزد
و تشنگی بیابانها را نمیتوانم تاب بیاورم

واگرآنچه از وطنست ، دروطن بگذارم
خودم و حقیقتم و دلم ، همه از وطنند
پس کیست درمن ، که گام در بیابان گذارد ؟

ولی آواز آن بیابانگرد،
دلم را سخت به خارش انداخته است
ودرکشمکش میان « غربت آزادی » و « تنگی عقیده ام »
از هم میشکافم و پاره پاره میشوم .